



«به نام خالق هستی»

نام داستان: خرده بهانه

نویسنده: Ara (هستی همتی)

ژانر: تراژدی _ اجتماعی

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)



خلاصه:

با پیدایش حجم فراگیری از یک جسم کوچک، از ارتفاع نگاه همگان به قعر پرتگاه
نفریشان سقوط کرد و آن تعدد چشمان خیره بر خنده‌هایی بیگانه، هرگز نیاز مبرمش بر
گرمی آغوشی آشنا را درک نکردند...
چه کس می‌داند که آن‌ها چگونه توانستند سهم یک عمر محبت را از پاکی نگاهش سلب و
التفاتی مضاعف را نثار سردی صدای دیگری کنند...؟!

مقدمه:

توجهی بس کثیر و گرمی نگاه‌هایی معنادار نثار کوتاه لبخندش بود...
محبتی بی‌غایت و علاقه‌ای فاقد انتها از آن صدایش بود...
در تصوراتش نیز نمی‌گنجید روزی بهانه‌گیری‌هایی ناآشنا را ببیند که آنچه از خروش
عشق سهمیه‌اش است را از او دریغ کند!...
روزگاری خواب آن را نیز نمی‌دید که تکان دستانی نو مهر کهنه‌ای را بزداید...

امکان آن موجودیت نمی‌یابد که از اذہانش رخت بر بندد، آنچه سالیانی پیش به وقوع
پیوسته است؛ مگر می‌تواند آن حجم از رنجیدگی را کناری براند و نگوید مردانه به پای
کیفر گناهی که هرگز مرتکبش نشد، ایستاد...؟! تاب و توان یک کودک و نگاهی بس
معصوم به پاکی قلبی کوچک و بی‌آلایش...

**

دو گوی سیاهش را به اطراف می‌چرخاند و به نرمی بر روی دو پای ظریف کودکانه‌اش، به

دو سو تلو تلو می خورد؛ انتظار آمدن پدر بلند قامتش را می کشاند و میان آن جمع نا آشنا کماکان طعم معذب بودن را می چشید...

دخترک آرامی که از ظواهرش پیداست بیش از گذر چهارسال زندگانی ندارد و چون تکه ای آواره گشته از مه تابان، به میانه ی کالبدهای در هیاهو می درخشد. ناخوشایندی از استشمام آن بوی منزجر کننده اندرون نگاهش و چهره ی در هم تنیده اش پیداست و آنگونه چنگ افکندن بر پیراهن کوتاه یاسی رنگش، از دل مشغولی اش خبر دارد...

بیش از پیش خود را بر کناره ی آن دیوار قد بر آورده ی سرد، جمع گرداند و خدایش را خواند بلکه تار موهای آشنای پدرش میان هیاهوی در گذر مردمان مقابلش پیدا شود؛ مکانی که روح از بدنش خارج می ساخت! چگونه می توانست آسایش را بیابد آن هنگام که اندرون قامت بر آمده ی دیواره های گچی رنگ آن بیمارستان عظیم به دام افتاده بود؟! تنها ماندن میان تعدد آدمیان ناشناس برای کودکی که هیچ از عظمت هوای خارج از ریه اش نمی داند، هراس انگیزتر از درد و رنج جلوه گر خواهد شد...

تلاش بر گرفت اذهانش را با به تصویر کشاندن چهره ی خواهر میان راهش پر سازد؛ کودکی که کمی آن سوتر از او، محبوبس گشتگی اندرون وجود مادر خود را ترک می گفت و پا به دنیای مردمان دیگر می نهاد. برای آن دل کوچک بی آرایش شیرین می نمود کوچک همبازی ای بیابد که گهگاهی قهقهه ی آرامش خانه را در بر خود بکشاند و دستان نرمش را برای خواهر بزرگش تکان دهد.

منکر آن نمی شود آن چه بر وجودش چنگ افکند، جز غرور کودکانه ای خوشایند نبوده است؛ اکنون جایگاه والاتری خواهد یافت! با به دنیا آمدن خواهرش، او مورد اهمیتی بیش جلوه گر خواهد شد و مسئولیت هایی بر حکم توجه سپردن به نوزاد بر دوشش قرار خواهد

گرفت که سنگینی‌اش جذابیت دارد... کودکی که رویا گونه سراب طی نمودن پله‌های
طرقی به سوی «آدم بزرگ شدن» را در سر می‌پروراند...

تار موهای فر و آویخته‌ی به روی پیشانی‌اش را، به نرمی پشت گوش می‌راند و باز نیز
چشم می‌چرخاند و... آن حجم از حس خوشایند وجودش را نمی‌تواند مد نظر خویش قرار
ندهد! مگر می‌شود ذوق کودکانه‌ی خود را کناری براند؟!

چین قسمت انتهایی لباس صورتی رنگش را مرتب کرده، به سوی پدری می‌دود که
شیرینی لبخند به روی لبانش جذابیت دارد و دل از دل دخترک می‌برد. مشتاقانه کناره‌ی
آستین پدر را می‌کشد و آرام صدایش می‌زند:

- بابا... خواهریم چی شد؟!

وانگاه گیجی نگاه مرد بلند قامت زندگانی‌اش را می‌خواند که گویا سردرگم است؛ اندرون
اذهان دختر چنین طرزی از نگاه آشفته می‌تواند نوید دهنده‌ی آنچه باشد که از فرط بالای
رضایت، پدرش را دلواپس ساخته.

مرد کوتاه زمانی می‌طلبد آرامش از دست رفته‌اش را ناشی از آن خبر بس خوشایند که به
گوشش رسانده بودند، باز یابد و سرانجام دست بر گونه‌ی دختر کوچکش می‌کشد که
صدای خنده‌ی دختر بلند می‌شود:

- اگه گفتی چی شده نهال بابا؟!

نهال هیجان زدگی نامحسوسش را به میانه‌ی دریای چشمانش بالا می‌کشد و در پی
بی‌تابی به سوی عقب و جلو تاب می‌خورد؛ صدایش شغف پنهانی را نشان می‌دهد:

- چی شده بابایی؟! خواهریم خوبه؟ ام... نتنه مامانی دو تا نی داشت؟!

مرد نمی‌تواند مانع بروز یافتن صدای آرام قهقهه‌ی خود شود؛ گونه‌ی نهالش را در فواصل میان دو انگشت می‌فشارد و بر روی بینی کوچکش انگشت می‌زند:

- نه خیر خانوم کوچولو، مامانی شما یه پسر کاکل زری داشته، نه یه خواهری!

اینبار نهال است که چشم در حدقه می‌چرخاند و به نظر می‌آید نتوانسته چندان مطمئن باشد سخن پدر را به درستی درک کرده است؛ معنای سخن پدر چیست که می‌گوید مادرش یک پسر کاکل زری داشته است؟!

به روی پاهایش این سو و آن سو می‌گردد، زبان بر لبان خشک شده از زور هیجانش می‌کشاند و دستان کوچکش را به دور انگشتان مردانه‌ی پدرش قفل می‌نماید:

- بابایی، یعنی چی؟!

خنده اندرون کشیدگی چشمان مرد بلند قامت که بر روی زانوان جای گرفته بلکم بتواند با نگاه دختر کوچکش در هم بی‌آمیزد، می‌رقصد:

- نه نهال، مامان یه پسر داشته ولی دکترها اشتباهاً جنسیتش رو دختر تعیین کرده بودن!

و بی‌اعتنا به بهت زدگی نگاه کوچک دخترش، او را به کناری می‌کشاند و خواستار آن می‌شود تا به آن زمان که مرد بتواند کارهای ترخیص پسر و مادر را سامان ببخشد، انتظار بکشد؛ اما او چه می‌داند و می‌تواند اندرون ادراک خود بگنجاند؟! از آن چه در میان دل به هم خوردگی نهال می‌گذرد چه می‌داند؟! رویاهای سراب گونه‌اش ویرانه شدگی پذیرا گشته بودند و جو خفقان آور اطرافش را اندکی شوم می‌یافت... چگونه احساسات متناقضی در خود می‌پروراند؟!

نهال، در پی نگرانی انگشتان کوچکش را درون جیب کوچک لباسش فرو می‌برد و دندان بر لب می‌کشاند؛ انتظار آمدن خبر سلامتی خواهری کوچکتر داشت و حال پدرش بیان

نموده بود برادری در راه دارد؟! یعنی دیگر نمی‌تواند امید آن را پیروراند با دختری که خواهر کوچکش تلقی می‌شود، عروسک بازی خواهد کرد؟! به امید آن باشد که تعدد کثیر عروسک برای دو دختر خریداری شود؟! حجم عظیم لباس‌های صورتی؟! برای نهال چهار ساله که هیچ از عظمت بی‌رحمی دنیای فراتر از اتاق خواب کوچک خود نمی‌داند، حتمی ست که خبری این چنینی بتواند رنجش به ارمغان بیاورد؛ پسرها هم چون دختران بازی کردن دوست دارند؟! بند کوچک لباسش را محکم‌تر می‌بندد و ظن و گمان را کنار می‌راند؛ مهم آن است که او دلش می‌خواهد خواهری بس خوب و دوست داشتنی باشد! تا به آنجا که قند اندرون دل نوزاد آب شود، حال می‌خواهد پسر باشد یا دختر...

آزرده خاطر شدگی چهره‌اش را در بر کشانده؛ مگر او همان قند غسل مامان و بابا نبوده؟! حال چرا حضورش را نادیده بر گزیده‌اند؟! چه چیز بانی آن است که پدرش فراموش کند بایستی او را به روی دو شانهای ستبر خود بنشانند و از پله‌ها بالا ببرند؟!

از ورای اخم نگاه خویشتن، آنچه از کوچک شیشه‌ی ماشین پدرش پیداست را از نظر می‌گذراند؛ چهره‌ی مادرش اگرچه اندکی رنگ پریده نمایان گشته است، چنان حجمی از ذوق زدگی را بازتاب می‌نماید که نهال نگران است از حال برود! پسر کاکل زری خود را به سینه می‌فشارد و قربان صدقه‌اش می‌رود، پدر نیز تلاش بر گرفته بود بلکه هوای همسرش را داشته باشد. چهره‌ی او نیز مستقیماً نگاه پسرش را می‌کاود و در پی اداهایی که در می‌آورد، سعی بر گرفته نوزادی را به خنده وا دارد که گیج و مبهوت است و هیچ نمی‌فهمد.

نهال بر شدت اخم میان پیشانی خود می‌افزاید و پس از آنکه در پی گذر دقایقی بس طویل

به سطح ادراکش می‌رسد پدر قصد ندارد از همان درب ورودی خانه که به داخل رفته، بیرون باز گردد و عزیز دردانه‌اش را داخل ببرد، واضحاً درک می‌نماید جسمی سخت بر دیواره‌ی گلویش چنگ می‌افکند؛ نمی‌تواند جز بغضی بس سنگین باشد و نهال نیز نمی‌تواند بپذیرد پدر و مادرش در غایتی به چنین حجمی از سادگی دخترکشان را فراموش کنند!

گره دستان خود را از روی پاهایش می‌گشاید و در دل با خود زمزمه می‌کند؛ از خود خواستار آن است که دل به برادر کوچکی که به خانواده افزوده گشته خوش کند و در جایگزین آن که اندوه را مهمان دل کوچکش کند، شادمان باشد... اگرچه چندان اطمینان از آن ندارد بتواند از سایه‌ی سنگین و شوم نفی احساسات والدین خود بگذرد؛ چرا حتی نگذاشتند مشخصاً چهره‌ی برادر خود را ببیند؟! او نیز در حد و اندازه‌ی مادر خود حق دارد به مشاهده‌ی چهره‌ی کودک بنشیند! مگر کم انتظار کودک زیبا روی را کشانده بود؟! به گونه‌ای نهال را از حول هوای کودک دور کردند که کس نداند گمان می‌کند آلوده به موردی مشمئز کننده است!

انگشتان کوچکش را به دور هم می‌پیچاند و مشت دستانش را به هم می‌فشارد؛ همه‌ی این‌ها جز برای برادر کوچکش نیست و او بایستی مشقت بر دوش کشاندن عظمت مسئولیت خواهر بزرگتر بودنش را بپذیرد!

در پی چنین اندیشه‌ی مثبت نگرایانه‌ای که توجیهی موقت خوانده می‌شود، اندک آرامشی را باز می‌یابد و رنجش در پی خود کشاندن بغضی بس شکننده و احوال ناآشنایش را به جان می‌خرد...

ظرافت دستش را به جلو می‌راند و با پیچیدگی نرمشش به حول سرمای دستگیره‌ی درب با هدف خارج گشتن از آلودگی هوای آن اتاقک محصور، لرزشی را درک می‌نماید. دقایقی نیز بر سر آن گذر می‌کند که بتواند غایت توانش را در نوک انگشتان خود به تجمع وا دارد بلکم درب را بگشاید! یاد ندارد پیش از آن برای گشودن درب اتومبیلشان زحمت کشانده

باشد...

آهی آتشین از ورای لبان نهال خردسال مه مقابلش را به زیبایی می شکافد و سرانجام همان صدای آشنای پدر است که تعادل نگاهش را بر هم می ریزد؛ اندکی آشفته نمایان گشته و لحن بیانش دگر آن تن خامه وار را ندارد!

- نهال! بیا دیگه... تو دیگه در دسر نشو خانوم کوچولو!

و باز نمی ماند بلکه اعتراض ضعیف دخترکش را بشنود. اندوه، چهره‌ی تلاطم بار نهال را در بر خود می کشاند و ذهن کوچکش را به سوی کنکاش می راند؛ نهال اشتباهی ناشایست و بس رنجاننده از خود نشانشان داده که اینگونه تگرگ وار سرما نثار نگاه مشکینش می نمایند؟! به یاد ندارد حتی پس از به زیر عمد شکنان گلدان محبوب مادرش سرزندی بس تلخ در حدود عذاب ساعات گذشته اش، متحمل بُرندگی نیش و کنایه گشته باشد... نامتعادل به سوی پله های سنگی گام می راند و توان در دو پای کوچک خود نهاده، اردک وار و نامیزان ارتفاع پله ها را می پیماید و خدایش می داند عبور از آن گذرگاه که بیش از چهار پله نمی دارد، جان از او ذایل گردانده!

رنجیده از تلخی دست کوته زمانه، بر کناره‌ی درب ورودی جای بر می گزیند و آن مادام که قطره‌ای بلورین از درخش اشکش سرخی گونه هایش را می شکافد، دست جلو می کشاند دو کفش کوچک صورتی رنگش را از پای در آورد؛ مگر او بلد است پیچش در هم فرو رفتگی دو گره مخصوص پدرش را بگشاید؟! هرگز پیش از آن سعی بر گرفته بود؟! هرگز! قند عسل بابا توان بر پای ناچیز گونه ها نمی گذاشته، عزیز دُرْدانه‌ی مادر سیاه را از سفید تمایز نمی داده...!

حرص از زور نتوانسته ها احوال دگر گونش را می خراشد؛ برای کودکی چون او که عظمت چندین قدم خارج از قاعده‌ی حیاطشان را نمی داند، هراس معنای بی توجهی والدین می دهد، خشم بوی نتوانستن می دهد و رنجش نوعی از کوچک خواسته‌ای را نداشتن است...

پا بر زمین می‌کوباند و از بر آنکه نشانِ دو والد خود دهد چگونه اشتباه کرده، دخترکش را تنها به امان آنچه نمی‌دانند رها گردانده‌اند، بی‌توجهی بر می‌گزیند نوعی قانون مداری را نادیده بدارد و کفش بر پا بر فرود سرای گام نهد؛ پارکت آلوده خواهد شد و حقیقتاً نمی‌شود انکار کرد مادر خشم نثار خواهد کرد... مگر چون سه ماهه پیشین نمی‌باشد که از لَجَش بهر همان کوچک عروسک مو بلوندی که نخریدند، لنگه‌های کفش بر پا تمامی طول پارکت را طی کرده، فرش فیروزه‌ای رنگشان را تیره ساخت؟! یاد دارد مادرش تنها بر اخمی بر چهره و پدر بر سرزنشی نه چندان دارای جد بسنده کرد... از جای بر می‌خیزد و دست بر دیواره‌ی استوار درب می‌فشارد؛ خدای را شاکر است که رحم کرده، درب را نبسته‌اند که متحمل رنجیدگی از برای به سوی پایین کشاندن دستگیره نباشد!

چون کودکانی سرکش، درب را چنان می‌فشارد که بر دیوار رهرو کوبانده می‌شود و طنین صدایش گوش نهال را نیز می‌آزارد، اما پایش پس نمی‌کشد و با به یاد آوردن آن خوش لحظات که کوچک اخمش پدر را به خنداننش وا می‌داشت و شکلک‌هایی که در می‌آورد، مادری که ثانیه در پی دقیقه نازش را خریدار بود، مصمم‌تر از پیش گشت بلکم چهره‌ی بغض آلود برگیرد و همان آشفتگی از پی نگرانی اندر نگاه پدر بخواند که تاییدیه بر اثبات آن بود عاشقانه تک دخترش را دوست دارد؛ همان بی‌تابی مادرانه بهر مهرش!... از به روی عمد پای را با خشونت بر کف ورودی سالن می‌کشد که باشد رد به جا مانده از کفش بر پای داشتن تیره‌تر مشهودیت نشان دهد و ریز گشتگی تیل‌های سی‌ه‌اش را حول سالن مدر و خانه چرخاند؛ والدینش بر کنار خم پیچ و واپیچ حرکات پرده‌ی حریر نمایشان به دست باد، بر بالین پسرشان زانو زده بودند. پسر را در گهواره خوابانده بودند و در پی حرکات دست خندیدنش را اسبابی برای بازی مد نظر بر گرفته بودند...

به یکباره تمامی آن اهداف شوم گرایانه‌ی نهال، تمام آن مقاصد و تصورات از آنکه زن و مرد مقابلش را به چالشی آزمایش گونه بکشاند، علاقیاتشان و ثبات دوست داری اسبقشان

را بیازماید، به دوده اندرون غبار هوای مقابلش بدل گشتند و کس نمی‌داند چه علی به پشتش پنهانیت بر مشت گرفته بودند...

فراموشی، افکارش را در بر خود گرفت و نگاه مبهوت دخترک محو بر شیرینی کوچک لبخند پسری گشت که پدرش او را «بردیا» می‌خواند و دستان کوچکش را در مشت می‌فشرد؛ صورت سرخ نوزاد شکفته چون لبان کوچکش به لبخندی می‌مانست و دو لپ بر آمده‌اش مسبب پنهان گشتگی چشمان طوسی رنگش می‌بودند... کم از لذت آن خامه‌های شکلاتی به روی کیک‌های تولدش را نداشت!

اندر نگاه نوزادی کنکاش بر گرفته بود که برادرش می‌نامیدند؛ همان برادری که دو والدش نگذاشته بودند دقیقی پیش کوته‌نگاهی نثارش کند... همان کودکی ست که سهم محبتش را از میانه‌ی خم انگشتان اصحابش ربوده است... چه کس می‌داند نهال آمیزش با کدامین حس را تجربه نموده بود بلکم دگر به خاطر نمی‌آورد همان پسرک خفته بر اتاقک محصور تور دارش علل ذایل شدن عشق والدینش بوده؟! جز مدهوشی، از مشاهده‌ی نگاه عسل وار بردیا نمی‌دانست...

گذر زمان سر خوشی را از برای دختر به جلو می‌راند، اما امان از آن گاه که فریادی پس هوایش را ربود و شکافی بر عمق دلش بر جای گذاشت؛ کم نمانده بود غرقه بر حسی خوش گردد که عربده‌ی خصمانه‌ی پدر غریق نجاتش گشت و از نرمش نگاهش جز مبهوت شدگی و آزرده‌گی خاطر بر جای نگذارد... گویی همان تن صدا او را از ارتفاع رستگی از بند رنجیدگی به اندر اعماق پهنه‌ی یخ بسته‌ی چندی پیش رها گرداند؛ سقوطی سخت و بهتی سهمگین...

با آنکه کماکان ادراکش می‌فهماند خطایش آشکارا دست بر قضا بر والدینش روشن گشته و کم‌نمانده کار دستش دهد، تاب آن را دارا نبود اتصال مشکین‌هایش را با آن دو گوی خاکستری فرو رفته بر حذقی بردیایش قطع بنماید؛ بایستی حق بر پدر و مادر خویش بدهد افسار به دست بارش قند چشمان پسرشان داده اند...؟!!

نهال نیز باختگی در معنای مشخصی را تجربه می‌نمود، اما خودش چگونه؟! مگر او نیز صدای کاراملی و خنده‌هایی عسلی گونه ندارد...؟! پدرش می‌گفته دل و دین به خم ابروی کمانی دخترش باخته و اگرچه نهال معنای بیانی‌ی پدر را واضحاً نمی‌فهمد، می‌داند بایستی حسی در مایه‌ی همان باشد که از مشاهده‌ی برادرش در وجود دیده... پس چه چیز بانی آن است حال اختلافاتی شکل گیرند و سهم دو پاره، سه به یک و یا چهار به هیچ شود...؟!!

کشانده شدن مچ ظریف دو دستش در پی خشونت از سوی پدرِ همواره آرامش که اندر اذهانش حکم یک پیمبر برگزیده بود، بیش از آن مجال نمی‌دهد نهالش اندیشه برُباید؛ همان هاله‌ی روشنایی میانه‌ی نامتعادلی نگاه نهال و برخاسته از جسم کوچکی که میان پتوی آبی رنگش لول می‌خورد، یکباره محو شدگیِ مشهودی پذیرا می‌گردد و اذعانِ آن دارد افکار دختر از جهانِ دو تکه‌ی خیالات صورتی رنگ کودکانه‌اش، جدا شدگی اختیار کرده است...

با آنکه دگر برایش مشخص است غرقه در یک جفت تیلای خاکستر وار نمی‌باشد، گیج و مبهوت نظر آمده و چندان اطمینان از آن ندارد توانسته باشد اعماق حفره‌ی فاجعه‌ی رخدادش را به وساطت آتش دو ابروی در یکدیگر گره بر گرفته‌ی پیشانی پدرش، بخواند... چنین بر هم آشفته‌گی مرد استوار مقابلش آشنا ست؟! نهال یاد ندارد پیش از آن پدر خود را به دنبال اخمی بس دارای جدیتی بیش از یک کوته سرزنش دیده باشد...

چهارشانه‌ی قد علم نموده‌ی مقابلش همان پدر معروف نمی‌باشد! پدر قسم بر آورده قند عسل کوچک دلش را نرنجاند، اما حال چنین اخمی از هیچ جز آوار رنجیدگی حاکی نمی‌باشد...

اینبار دگر مفاهیم خارجه از ورای چینش حروف اظهارات پدر را درک می‌نماید؛ برایش مفهومیت ندارد... خشونت؟! پدرش... این دو هرگز با یکدیگر جور شدگی پذیرا نشدند...

مرد، به یاد ندارد از چه زمان گشودگی دو لنگه‌ی درب دلش به روی کوچک دردانه‌اش بسته گشت؛ به دستان چه کس؟! اما... مگر اهمیت دارد؟! هر چه باشد جدیت تنبیه اقتضای آن است که فرزندی بس سرکش رام شده، آنچه صحیح است را مسیری از برای پیروی بر گزیند؛ هنوز هیچ نشده است دخترکی چهارساله افسار گسیخته آشکار می‌گردد؟! صحت زمانه بر آن نیست دست باز بگذاری هر چه دلش خواست رو بنماید!...

نهال، کماکان سخت شدگی مشخصی اندر میان پهنه‌ی سینه‌ی خود احساس می‌نماید، اگرچه منبع رنجش را واضحاً نمی‌داند؛ چگونه جسمی، نرمش از ابعاد دو پاره‌ی وجود پدر رباییده که حال برایش ایجاب می‌کند خشم نشان دهد...؟! آنچه که توانست مسبب شود ریسمان تنومند از علاقباتی چهارساله، به یکباره جز تکه رشته‌ای پوسیده نظر نیاید و در طی کسری از زمان خلق و خوی دائمی را بزُداید، چیست...?!

پیش از آنکه اذهان کوچک دختری چون نهال بتواند تجزیه‌های تحلیل شده‌اش را به انتهای نامشخص برساند بلکم هیچ از استدلال نصیبش شود، بر اوج اعماق خیرگی آن نگاه حرص آلود به میانه‌ی نگاه پدرش افزوده گشت؛ افکارش را به محو شدگی کشاند و وادارش ساخت بر آنچه تمرکز یابد که به دست توانمند مثنی کلمه نام، از ورای لبان پدر خارج خواهد شد...

مرد، دگر زمان را از برای تلف نمودن بر نگرفت و پیش از آنکه اطمینان حاصل نماید آنچه قصد دارد بروز یافتنی را نصیبتش گرداند، لازمه‌ی یک تربیت نثار حسادتی کودکانه نمودن است یا خیر، لب گشود؛ به وضوح زلالی دل دخترک به یاد ندارد چه گفته، اگرچه نهال تا به عمر دارد نخستین سرزنش تنبیه واران‌هی پدرش را، آن هم تنها از برای موجودیت یافتن پسر آرامش، از یاد نخواهد برد... به چه علت؟! تنها یک فرزند دیگر؟! در پی جنسیتی متفاوت با آنچه نخستین فرزندش بوده؟! چه چیز بانی آن است نهال تنها قربانی احساسی خفته باشد... دو والد که آرزومند داشتن پسرکی کاگل زری بوده اند... دختر چه گناهی مرتکب گشته است...؟!!

دومین فریاد پدر که در پی مراتب عنوان می‌شود از پیشین فریادش خشونت بارتر بوده، اندام‌های نهال را به لرزه در آورد و تعدد قطرات اشک را به میان دو چشم بلورش بالا کشاند؛ پدر بر سر قند عسل دلش اینگونه فریاد زده؟! هنوز نیز نمی‌تواند در پی اعتقادی راسخ اظهار دارد همان پدر دوران چهار سال کودکی‌اش بوده که آنگونه عربده کشان، بازوی دختر را اندر مشت مستحکم خود به زیر فشردنی بس رنج دهنده بر گرفت؛ به دنبال بیانی کماکان بی‌توجه وار دخترش را وحشیانه مورد سرزنش قرار داده بلکه با دو لنگه کفش آلوده‌اش پا به درون خانه نهاد، پارکت را آلوده ساخت و حال والدین باید تقاص اشتباه کودکان‌هی دختر را در پی لجبازی بدهند...! نهال اطمینان از آن ندارد هیچگاه توان یابد آن کلماتی را از یاد براند که در عنوان نخستین زمان، لطافت روحش را به سوی خدشه بر گرفتن کشاند...

«باز سرت به جایی خورده بچه؟! واسه چی با دو لنگه کفش کثیف اومدی تو خونه؟! مگه این تویی که حمالی میکنه...؟! یه ذره کار کنی مخت عادت میکنه تاب برنداره...»

کلماتی در عینه ساده، اندکی منزجر کننده؛ اما مگر گوش کودک ناز پرورده‌ای همچون نهال توانسته چندین بار چنین لغاتی را از ورای زبان اشخاص بشنود؟! مگر تا به آن زمان هرگز رخداد واقع می‌بود پدرش اینطور با او به سر صحبت بیاید؟! به او بگوید سرش جایی را برخورده و مخش تاب برداشته است...؟!!

کوچک دختر ترسان، آن هنگام به خود باز آمده، مرور آنچه پدر بازگو نموده بود را رها ساخت که درب صورتی رنگ اتاقش بر چهارچوبش کوبانده شد؛ کوفته گشتنی که نهال، آن را بر بند بند وجود نرمش درک نمود و وحشت زده اطرافش را نگریست؛ به جد پدرش در صدد تنبیه‌اش بر آمده و او را محبوس ساخته؟! حقیقت دارد...؟! نمی‌تواند... نهالی که پیش از همان روز نخست روزگار دشوارش، در طی گذر چهار سال عمرش عمیقاً دردی چون آن فقدان کشنده را درک نکرده، برایش از حقانیت اعماق خرد گشته‌ی وجود، ریزش اشک نشان نداده بوده، به ناگاه شکستنی از همان بازگشت ناپذیرهایی مشهود را درک نمود؛ همان طعم بس تلخ که روان بالغین را نیز می‌درد... اذهان دختر کوچکی چون او که سهل است!

توان آن در وجود نمی‌یافت حتی به روی روکش سفید و صورتی تخت کوچک اتاق خوابش هجوم ببرد و سر اندرون بالش نرم خود، اشک بریزد و هق هق خفه کند؛ به یاد دارد در اوج آن ارتفاع هراسی که پیش از آن طعم منزجر کننده‌اش را بر خوردش نداده بودند، چون گم کرده رهی که از پایان مسیر بی‌غایت مقابل خود آگاه نیست و اجباراً او را اندرونش رانده، با وجود آنکه واضحاً نمی‌داند چه بر سر وجود ظریفش آمده، بر کناره‌ی دیوار اتاق خود سر خورد؛ سر بر روی دو زانوی بر هم متصل خود نهاده، ضجه واری که نامش را نمی‌دانست و برایش مفهومی به دور از یک سردرگمی محض نمی‌داشت، بهر آن

حجم از عقده‌های سایه وارث اشک ریخت که گذر زمان بهبودی از برایش ندارد... گذر زمان برای نهال حکم طلا نخواهد داشت! از آن ثانیه‌ی نحس به بعدش گذر زمان زهری خواهد بود که حنجره‌ی گرفته‌اش را خواهد سوزاند...

چه کس می‌گوید ارزش زمان بیش از جان است؟! زمانه جز آتشی سوزناک نمی‌باشد که بلعیدن هر لحظه‌اش اعماق دلت را به آتش خواهد کشاند و تا به آن لحظه که جز خاکستر از سرمای بدن رنجورت به جای نگذارد، کنار نخواهد کشید... در بی‌خبری از اجناسِ خواب غفلت ماندن به از آن می‌ارزد!

به واسطه‌ی کوبانده گشتن مشتی بر درب اتاقش و آن لرزش رعشه وار، از دنیای خواب شیرینش به حال و هوای تلخ حقیقت زمانه‌اش باز می‌گردد؛ مرهم کجاست بلکم بر زخم سر باز نموده‌ی قلب کوچکش بنهند...؟! از جای پریده، ترسان لب می‌گشاید:

- ب... بله؟!!

لرزی که طرز بیانیه‌ی شخص واقع به پشت درب اتاق چون خوره بر جاننش می‌افکند، حکم پتکی بر رویا دارد:

- چرا کز کردی اون تو؟! بیا بیرون پارکتی رو که به گند کشیدی تمیز کن نهال!...

مادرش است؛ همان صدای آشنا که زمانی به یاد دارد دلش برای نرمش لحن خامه گونه‌اش مدهوش و وارسته می‌گشت... از یادش نخواهد رفت که هر گاه پدر اندکی رنجور

می‌بوده، به آغوش گرم آن زن پناه می‌برده برایش لالایی مادرانه‌ای بخواند که از انتهای دلش تراوش می‌کرده...

چه کس می‌تواند بهر حال توجیهی بیابد؟! همان گونه که بتواند مهر تایید بنشانند... برهانی که اثباتی از جنس عقلانیت دارا باشد و بتواند واضحاً مورد تایید واقع گردد... حق آن است زنی که مادرش خوانده می‌گردد و زمانی نه چندان دور از حال، تاب نداشت اخم بر پیشانی بلند دختر خود ببیند، اینگونه سوز سرما از ورای صدای فاقد مهرش نثار فرزند کند؟! حضور یک نوزاد با اختلافی که تنها اندر جنسیتش با فرزند نخست می‌باشد، دلیلی مستحکم برای ربودن سهم محبت دخترکش است...؟! نهال، در پی رنجی که بر دوش می‌کشاند، به سختی بر تن گرفته‌ی آن صدای خشدار خود می‌افزاید:

- بیخشید...!... الان میام... مامان!...

چه کس توان در جان دارد ساده از طرفه‌ی آن لحن کودکانه‌ای بگذرد که التماس را احاطه نموده و هاله‌ی خواهش میانش انکار نمی‌پذیرد...؟! دل آدمی از سختی سنگ سیه نیز باشد، شکافته خواهد شد و از میان چشمان بی‌روح گونه‌ی یک حیوان هم که باشد، اشک به جریان خواهد افتاد... تکه‌های یخ یکی پس از دیگری در پی گرمای عجز کودک ذوب شدگی اختیار خواهند کرد... پدر و مادرش قسی القلب اند...؟!!

لرزان و نامتعادل از جای خود بر می‌خیزد و درب اتاق خود را می‌گشاید؛ پدرش را اندر پذیرایی نمی‌بیند که معنای آن دارد در آن عصر گاه دل انگیز به اتاق رفته بلکم اندکی استراحت کند؛ مادر نیز به کنار گهواره‌ی بردیایش زانو بر زمین زده، برایش به نرمی آواز می‌خواند؛ همان آواز ملایمی که زمانی نهال گمان می‌برد جز به گوش‌های کوچک خودش

تعلق ندارد! حال پسر کی شیرین آمده که تمام دارایی دختر را ربوده است! پسری که روحش نمی‌داند بانی چه چیز است... پسری که نهال نمی‌فهمد چه علت دارد به او حسادت نورزد...؟! آخر مگر لطافت نگاه خاکستری بردیا که برخلاف چشمان بی‌روح دو والدش آتشی گرم نثار جان دختر می‌کند، می‌گذارد نهال نفرت را حس بنماید؟! او طعم زهر گونه‌ی لذت بخش عشقی از جنس نوعی کودکانه‌ی خواهرانه چشیده است... برای جذابیت دارد! خواهر آن حجم کوچک بودن...

از یاد رانده بود؛ مادر او را از رویای رهایی به بند اسارت کشاند که چه؟! از او چه خواسته بود؟! چیزی به میانه‌ی وظیفه می‌ماند... نهال به یاد نمی‌آورد... او زمان زیادی فرصت بهر به انجام رساندن خواسته امر و ارانه‌ی مادر دارد! حال می‌خواهد غرقه به پهنه‌ی دو گوی درخشان برادرش را تجربه نماید؛ خواستار آن است به جلو گام براند و چون مادرش که سهم قطع دائماً نگریستن به دو لپ باد نموده‌ی بردیا دارد، حل گشتگی با امواج خروشان نگاه برادرش را درک نماید...

پیش از آنکه قدم نخستش را بر گیرد، لحن بیان تلخ مادر و آن اخم خشن وارث ضربه بر احساسش وارد می‌آورد و او را به یکباره از خلسه‌ی نگاه پسر بیرون می‌کشاند:

- کجا داری میای؟! پارچه رو آپن هست... زودتر پارکت رو تمیز کن!

حال کس حضور دارد بتواند آشکارا، در پی صحت، حقیقت احساس به زیر مشتاق پی در پی دو والد ناآگاه له شده را توصیف نماید؟! عظمت حجم آن بغض به میانه‌ی راه حنجره که سخن از برای دختر سخت می‌سازد؟! کوفتگی شدید بند بند دل کوچکش؟! خرده شیشه‌های بلور شکسته‌ی روحش...؟!!

چه کس می‌تواند متحمل آن رنجیدگی عظیم شود؟! به یکباره آنچه زمانی در اختیار بوده و مزه‌ی مشهود عسل وارث به زیر زبان حس نموده‌ای، از وجودت جدا گشته و حق تماش را بر گرفته اند! دست و پنجه نرم نمودن با آنچه زمانی اعتقاد راسخ بر اذعان می‌گرفتی متعلق بر وجود توست و جدا شدگی پذیرا نخواهد شد... دستان کوچک تنها دختری که پارچه‌ی خیس از آب سرد چون یخ نگاه والدین بر مشت می‌فشارد... انگشتان بی‌حسی که بر روی کف گل آلود پارکت عقب و جلو می‌شود و اندک توانی از برای زدودن آلودگی که با گذر زمان و ایجاد تعدد خراش به روی نوک انگشتان ظریف، به سوی منفی گام بر می‌دارد... گناهی که حکمش بر تو روانه شود و حقی بر تو نباشد...

*در پی گذر اندی از زمان:

دفترچه خاطرات بنفش رنگ و کهنه‌اش را می‌بندد؛ چطور می‌تواند والدین خود را راضی کند یکی دیگر برایش بخرند؟! همان صبحی که طی گشته و به سوی ظهر روی می‌آورد، خورشید میان پهنه این را می‌گوید، گفتند تا به یک هفته‌ی دیگر حق ندارد درخواست خرید جسمی بدهد که ارزش ندارد! بیانیه تنها از برای خرید شانه‌ای بوده که بردیا ناخواسته آن را به زیر بر زمین افکندن شکانده بود... از روی تخت به پایین می‌خزد؛ حتی لیاقت آن ندارد برایش میز تحریری کوچک بخرند؟! اتاقش جز یک کمد دیواری چوبی و یک تخت تا به حدودی قدیمی هیچ دگر ندارد! بی‌روح است... بایستی بر روی تخت نشستن برگزیند، تکیه بر تاج دهد و بر روی همان بالشی که بر زانوان می‌نهد که چون میزی کوچک می‌ماند، نگارش بر گیرد...

نگاهش به تقویم واقع بر روی طاق پنجره پیوند می خورد؛ تاریخی را که نشان می دهد رقمی جالب دارد... همان اعداد و ارقام مسخره... همین ها هستند که عنوان می دارند نهال دیگر یک دختر بچه‌ی مستحق ناز و نوازش نیست، بایستی بر روی دو پاشنه‌ی پای خود بایستند؛ اعدادی که می گویند ده سال از تولد بردیا گذشته است و حال نهال چهارده ساله می باشد! مردمان می گویند زمانه چه زود سپری گشته، گویی همان دیروز بوده که نهال جز دخترکی خفته بر مثلثی آرنج پدر و بردیا جز یک نوزاد بی دندان نبوده اند... اما مگر آن ها چه می داند؟! آن رهگذران احمق و ساده دل هیچ می دانند چه رنج کشیدن هایی بس گشنده در پی چنین سالیان متمادی بر نهال گذشته؟! مگر می دانند هر ثانیه از گذر آن شکنجه‌ی نا به حق از اذهانش نرسته است؟! دختری تنها که صدم های زمانه‌ی کودکی اش را از یاد نبرده، آن چنان واضح بر ذهنش خطور می کنند و کابوس های مشوش شبانش را شکل می دهند که تنها با یاد آوری شان موی بر اندامش سیخ شدگی می پذیرد! دختری خسته در پی چهره‌ای خُرد که پشتوانه‌ای جز به محبت تک برادر خود ندارد... همان دو گوی نافذ خاکستری و تار موهای آویخته و پریشان سیه بر پیشانی...

چهار طاق گشوده گشتن درب چوبی اتاقش، صدای مهیب بر خورد محکمش بر دیواره‌ی پشتش، دختر نوجوان را به گونه‌ای در پی هراس از جای می پراند که کم نمی ماند بر زمین سقوط نماید؛ باز دو والد سنگدلش؟! چه می خواهند...؟! دگر خداوندگار و معبودی بس نا آشنا حضور دارد که می داند اینبار چه خطایی از لطافت دو دست کوچکش بر آمده است...!

لرزان پلک می گشاید؛ انتظار اخمی برهم اندر میان پیشانی از سوی پدر دارد، خطایی که گویی مجازات سخت دارد، در حقانیتش جز اشتباهی ناخواسته تلقی نمی شود...

در تقابل با تصورات سراب گونه‌ای که روح دو پاره می‌نماید، شخصی که آشفته گشته بر چهارچوب درب تکیه نهاده، بردیای ده ساله است؛ تلخی رنجش عذاب وجدانش بر دیواره‌ی روحش چنگ افکنده است که ناگاه دل کوچک میان سینه‌ی خواهرش را به لرزه در آورده... هرگز توان نیافته بود از سر آن آگاهی یابد که مگر خواهر زیبا روی و شیرینش، آن دختر آرام که مهری آشنا از بهر دو گوی خاکستری چشمان برادر خود نشان می‌دهد، چگونه رفتار زنده‌ای نشان داده که از زمانه‌ی دیرین مستحق اسارت در بند کاتب سرنوشت بوده؛ چشم که گشود و خاطرات بر اذهان سپرد یاد دارد والدینش آن محبت آشکاری را که نشانش دادند، سخاوتمندانه خرج از برای دخترشان نکردند....

بردیا به نرمی زبان بر لب تاب داده، پهنه‌ی روشن میان صورتش را می‌گشاید:

- هی نهال، نترس منم... ببخش ترسوندمت!

مگر نهال تاب آن را داراست دین و جان بر صدای نرم برادر مهربان خود نبازد؟! تنها پشتیبانش اندرون گذر ده سال قرن وارانہ... همان پسر آرامی که قطع بر یقین حمایت‌های مستحکم و استوارش بانی آن است نهال هنوز نیز رانده گشته از دو والد خویش نباشد... همان کس که از سختی ریشه‌ی علاقه‌ی کاذبی که در دو دل سیه پدر و مادر دارد، بر جهت یاری رساندن بر خواهر خود استفاده می‌نماید، نه آنکه برایش حکم سلاحی بر معنای فرصت طلبیدن دارا باشد...

گرمای لبخندی را مهمان لبان خشک گشته‌ی خود می‌نماید و خواهرانه بوسه بر روی خم پیشانی برادر خود می‌نشانند:

- اشکال نداره داداش...

قهقهه‌ی آرام برادر توان در اختیار دارد جان از اندام نهال برآید و جز جسمی پوچ از
برایش باقی نگذارد...

همچون تعدد روزهای گذر کرده‌ی پیشین، آغاز روز جز با امید راندن برادر به سوی دختر
نمی‌باشد؛ شوخ طبعی‌هایی که گه تنها علل از جهان نرستن نهال محسوب می‌گردند... بردیا
چشمکی کودکانه نثار خواهر بزرگی می‌نماید که تنها ده سانت باقی مانده قدش از او پیشی
گیرد و دست بر کنار شقیقه می‌نهد؛ همچون ابراز احترامی در درگاه مقامی ارتشی دارای
رتبه‌ی تعالی...

پای راست بالا آورده، به کنار پای چپ می‌کوباند و از صدای نظامیان تقلید می‌کند:
- خوب جناب سرگرد، همه جا امن و امانه، به حرف داداش زرنگت شک نکن! آقا محمد
خان قاجار رفته سرکار، ننه‌ی ناتنی سیندرلا هم خیلی وقته رسیده باشگاه...!
مگر نهال توان آن دارا می‌بود مانعی به میان رها گشتن صدای زیر خنده‌اش شود که هوا را
خواهد شکافت؟! برادرش پدرشان را «آقا محمد خان قاجار» خوانده و بر مادر نام «ننه‌ی
ناتنی سیندرلا» نهاده است؛ گمان بر آن نتوان برد که بردیا از بهر خواهر خود کوچک
فرشته‌ای ست که اطمینان بر آن نهاده بلکم بتواند ره گشای مشکلاتش، نشان از برای
نجاتش باشد... رستن از بند اسارت مثنی خاک بر گرفته‌ی مشهود کلمات...
نهال نیز بر حسب همان پیوند بر میان خودشان که جز خودشان کس نمی‌دانست، شوخی
وارانه ادای احترام برجای آورد و سپس مادامی که نغمه‌ی نرم قهقهه‌ی آرامشان از ورای
لبان، پس هوای اطرافشان را می‌شکافت، دوشادوش یکدیگر فضای تنگ اتاق را ترک گفته،
به سوی پذیرایی روان شدند.

نهال، یکی از آن صندلی‌های چوب ساخته‌ی سلطنتی و گران‌بهای مادر را از پشت میز نهارخوری عقب کشاند، اشاره بر آورد بردیا بر آن جای گیرد:

- بشین... من میرم صبحانه رو آماده...

بردیا مجال بر ادامه نداد؛ بر میان ارتفاع پیشانی‌اش اخمی جای بر گرفته بود. آخر مگر کوبش دل بی‌قرارش تاب آن دارا بود بگذارد خواهرکش درگیر شود؟! نهال در تمامی روزهای چندین هفته‌ی سپری گشته از دیرین، بر زیر امر و نهی دو والد سخت دلشان به سختی تلاش بر می‌گزید بهانه دستشان ندهد... بردیا هرگز عامل چنین رنجشی را اندر سطح ادراک خود نیافت؛ چگونه است که دختر محکوم بر عذاب ابدیت می‌باشد و در عینه از بهر بردیا هر گونه امکانات فراهم است؛ هیچ از او نمی‌خواهند و آسودگی آزادی برایش حکم کرده‌اند...!

دست بر شانه‌ی خواهر خود نهاده، او را به عقب راند و پس از آنکه در پی زور برادرانه بر کار بستن نهال را وادار ساخت بر جای بردیا نشیند، تصنعی ابروهای کمانی خود را در یکدگر گره زد:

- نه نهال! بشین، من میرم...

و تغییر ظاهر داده، چشمکی شیطنت بار نثار خواهر خود کرد:

- یه بار بشین و هنرمندی داداشت و ببین!

پس از آن، صدای قهقهه اش می‌باشد که فضا را در بر خود می‌کشاند و گام‌های آرامش که انعکاس ضرب بر خوردش بر روی پارکت، اندر گوش نهال طنین افکنده است؛ دلش چندان رضایت بر خواست برادر نداده است. آشوبی در میانه‌ی دلش جریان دارد که نکند

خطایی از دستان برادر خامش سر بزند که چندان توان ندارد از عهده ی مشتی کار خانه بر بیاید؟ بدتر از آن، خدایش ناکرده اگر بلایی بر سر خود بیاورد، باشد حتی اگر زخمی کوچک بر نوک یکی از انگشتان خود، پاسخ مادر چه بدهد؟ دمار از روزگارش در خواهد آمد... می داند دو والد نباشند سنگینی بار مسئولیت برادر بر دو شانه ی ظریف اوست و اندک توان دستانش.

غرچه اندرون پساپیش افکار متناقض وار خویش است که صدای سقوط جسمی شیشه گونه و قطع بر یقین، هزار تکه شدنش او را از جای پرانده، روحش رهایی می دهد و نفسش به یکباره می درد... جانش بر لب آمد!

عجولانه از روی صندلی چوب ساخته و محبوب مادر خود بر می خیزد که از پشت واژگون گشته، صدایش حکمی بر معنای ناقوس مرگش ایفا می کند و به گونه ای خشونت بار به سوی آشپزخانه شان هجوم می برد که چندین بار در پی برخورد ساق پای ظریفش بر پایه های مبلشان، متحمل خراش هایی عمیق گونه می شود.

عصبی پلک بر هم می فشارد باشد که شاید کوبش های بی امان قلبش آرامشی پذیرا شوند و سرانجام بر کناره ی ورودی آشپزخانه ایستاده، چشم می گشاید... تکه های بلورین وار پیش دستی هزار تکه گشته مقابل نگاهش می رقصند و قطرات درخشان اشک در چشمان نهال تجمع می یابد؛ همان پیش دستی از دسته ی سرویس محبوب مادرش! خداوندا، بنده ی بی پناحت را می بینی و گه پاسخش را نمی دهی؟

به واسطه ی آستین لباسش اشک ها را زدوده، به سوی مقابل آشپزخانه گام می راند بلکم خاک انداز و جارو را بی آورد که صدای دارای آرامش بردیایش مانعی مقابل قدم

برداشتنش می باشد؛ آن صدای دوست داشتنی و تن خامه وارش که قند اندر دل نهال آب می نماید و حال نگرانی مشهودی در بر دارد که به سوی نوعی هراس پیش رونده است:

- ن... نهال! من... من وا... واقعاً مت... متاسفم! من... من نمی خواستم که... که افتضاح به بار بیارم!

مگر آن هنگام که پسر اینگونه لب می گشاید و خواهر خود را مخاطب قرار می دهد، آن اوان که لحن بیانش التماس وار است و نگرانی در پی دارد که شاید خواهرش را از خود رنجانده باشد و خواست بخشش بر لب براند، نهال و آن دل بی تابش تاب و توان آن دارند که پاسخی بدهند بر معنای سرزنش باشد؟ حتی اگر کوتاه کلمه ای باشد و سردی و یا جدیتی در خود نشان بدهد؟!

به خود آمده، به واسطه ی آستین لباسش اشک ها را زدوده و لبخندی بر لب نشانده است؛ لبخندی که بر زهر خند می ماند و خستگی مضاعف واقع بر دو دوش ظریف اما خمیده اش می دهد و پاسخش بر برادر جز نرمی صدایش نمی باشد... محبتی فاقد غایت که مسبب است چشمه ی لرزان نگاه برادر جوشیدن پذیرا شود و صدای دور گه ی نهال تنها کوتاه کلمه ای عنوان می دارد:

- اشکال نداره...

صدای فریاد اسف بار مادر خانه را غرقه گردانده و خشم پدر اندر میان دو تپله ی درشت چشمانش مشهود است؛ دو والد بی دل که چنین سنگ گونه و سرد وار سخن گفتنشان ناشی از علاقه ی کورکورانه و تعصب احمقانه شان می باشد، حصار سرزنش حول دخترشان

می گرداند که ندانسته است؛ از آن که پسرک عزیز دردانه شان مرتکب خطای گویا فضاحت بارشان شده! شاید نیز آگاهند و اما پسر دوست بودنشان و ادارشان گردانده از دریچه ی نگاه بسته ی خویش نهال را مقصر بشمارند و اینگونه بر سر بنده ی ضعیف و بی پناه پروردگار خشونت حواله کنند...

سرزنش مادر نهال را تحت فشار نهاده است و کم نمانده مسبب باشد از چشمانش در جایگزینی اشک خون جریان یابد و قطراتش فرشینه ی کرم رنگ مادر را سرخ کند؛ حتم بر آن است که پس از آن نیز از سوی مادر متحمل تنبیه خواهد شد که چرا اینگونه و بی آنکه ملاحظه کند یکی دیگر از اجناس محبوب مادر را به سوی نابودی کشانده!

کم نمانده کشیده نثار جان دختر شود که بردیا، هراسان خود را از میان بازوان پدر می رهند و خشمگینانه به سوی مادر هجوم می برد. دستان کودکانه اش آستین مادر را در مشت فشرده و عصبی گونه از اعماق وجود عربده می کشاند؛ ملتسمانه می خواهد مادرش بحث و جدل را رها کند و اذعان حقیقت می دارد که او بوده پیش دستی را شکانده، اما...

اما مگر اعتراف خصمانه ی بردیا اثری بر جای خواهد گذارد و مادر در رفتار خویش تجدید نظری خواهد آورد؟ خیر! اینبار نیز چون تعدد روزهای گذشته، مادر هنگام دفاعیه های برادر، به نرمی و احترام او را عقب می راند و در پی اکراه لب می گشاید که باز نیز پسر عزیزش در صدد بر آمده دروغ بگوید و خود را مقصد جلوه دهد که بر اثر دل پاکش، خواهر را نجات دهد! سپس نیز دیوانه وار تر از دقایق پیش بر سر دختر فریاد می کشاند که ابله و نمک شناس است. او که برادری تا به این حد دلسوز دارد که حاضر است متحمل تنبیه شود اما خواهر خود را برهاند!

ای خداوندگار دانا و آگاه بر نهان‌ها؛ تو آنی که صدها بار ضجه بر آوردن‌های نهال را دیده‌ای، چه چیز است که بر او نظر نمی‌رانی و باشد که غم از دل کوچکش دور سازی؟! نشسته و مراقب بنده‌های خویش می‌باشی...؟!!

صدها بار دیگر تا به انتهای عمر دختر روایتمان بوده که اینگونه متحمل رنجش شده، زجرها دیده و سکوت اختیار کرده است. اما اندر اذهان بسیاران می‌ماند که در میانه‌ی زمان آینده‌شان بر سر چنین افراد ضرب دیده‌ای چه می‌آید؟! پدر و مادر کهولت سن می‌پذیرند و اینبار می‌توانند آن‌ها باشند که اگر عمرشان کفاف داده باشد، خصومت را تلافی سازند!

نهال نیز بغض‌ها فرو خورد و دم‌ها نزد تا به آنجا که یاد دارد، سنش از بیست و چهار گذر کرد و برادرش بیست سالگی پذیرا گشت؛ جوان بود و شیطنت‌نشان می‌داد اما عاشقانه خواهر خود را می‌پرستید که برایش اسوه‌ای نیکو از صبر و بردباری بوده، نشانش داده واقع‌بینی از بسیاریان رسته خواهد شد!

دو والد نیز برایشان ماند که هنگامی از اوقات آن زمان، در پی دقت رستنیشان دچار تصادفی عظیم شدند که در چشمان پاک دختر به منزله‌ی فاجعه بوده، نگرانش ساخت؛ شاید که رنج‌های روزگار سیه و دستان سرد سرنوشت بر پی‌خشونت والدین نادانش نهاده شد اما او می‌داند که این دو زن و مرد را می‌خواهد و دوست‌شان دارد! مگر می‌شود فرزندی پدر و مادر خود نخواهد؟!!

بردیا شاید که حلاوت خوشی گذر روزگار را از دستان پر مهر و بی‌دریغ پدر و مادر خویش چشید، به عینه نیز شاهد عذاب‌های قصاص کار نکرده‌ی نهال بود که از سوی این

زن و مرد نثار دختر شد. همان دختری که هنوز نیز بر لب می راند آن دو را تا پای جان می خواهد و دوستشان دارد! بردیا چنین نهایتی را عذاب الهی می شمارد...

از دو والدشان، پدر دچار قطع نخاع از کمر بر پایین گشت و مادر پس از آن متحمل سگته شده، حرکت نیمی از بدنش از کار افتاد؛ توان رستنی که دیگر خودشان نمی توانند حتی اوامر شخصی خود را پیش برند و دست بر قضا همان عزیز دردانه کاکل زری شان، همان پسر عزیزشان که سنگش بر سینه می کوبانیدند، زمانی که بر رویش آشکار گشت پدر و مادر توان ندارند رسیدگی نثار خود کنند و محتاج یاری دیگری هستند، پوزخندی روانه کرد. دستش بر شانه ی خواهر نشانده بود در غایت بی رحمی نظرش می گفت و آنکه حتی اگر اجباری بر او باشد، تن نمی دهد یک جفت زن و مرد کودن و ناتوان را پرستاری کند و سختی به خود بدهد که شود؟ قاطعیت بر لحن افزود و با صدای سرد و جدیت میانش عنوان کرد آن ها را به دست یک پرستار خواهد سپرد، هزینه اش را نیز خود پرداخت نخواهد کرد! می گذراد پرستار جیره خور ثروت باقی مانده ی زن و شوهر باشد تا آنجا که پولشان تمام شود، پرستار به امان خدا برود و زن و مرد بمانند و بیوسند!

لبخندی کج نثار دو ولد خود کرده، اشاره بر خواهر ماه رویش وارد آورد و خصمانه لب گشود:

- تاوان عوضی بودنتون رو پس میدین!

و نماند که شاهد چیزی دیگر باشد اما... دخترشان، همان کس که زمانی او را نمی دیدند، همان نهال پر پر شده شان که به دست آن دو رنج ها دید، ماند و به دلش خوش نیامد مادری را تنها بگذارد و رها کند که او را نه ماه اندر شکم خویش نگاه داشت و پدری را از خود براند که زمانی کوه استوار رویاهای کودکانه اش بود...



«پایان»

www.novelfor.ir



کیبست: Ara «هستی همتی»

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید.

